



## قایق چوبی

شاد و خندان از مدرسه به خانه می آید.

مادر، سلام ... من به آرزویم رسیدم.

مادر با تعجب به او نگاه می کند و می گوید: مگر چه آرزویی داشتی؟

: این است مادر!

و قایق چوبی قرمز رنگی را به او نشان می دهد.

سپس، ادامه می دهد: امروز وقتی داشتم از کنار ساحل به خانه می آمدم، این قایق چوبی را در

نزدیکی ساحل دیدم که روی آب بالا و پایین می رفت.

مادر می گوید: عجب! ... ولی روی این قایق که نوشته شده است «مدرسه ی گل ها».

می گوید: من فکر می کنم این اسم قایق باشد.

مادر می گوید: و شاید قایق مال بچه های مدرسه ای به نام «گل ها» باشد.



رضا آن شب تمام مدّت به قایق چوبی فکر می کند، موقع درس خواندن، شام خوردن و حتی هنگام

رفتن به رختخواب،

با نگرانی قایق را در دست می گیرد و می گوید: شب بخیر مادر!

و می رود که بخوابد.



کمی بعد، از رختخواب بیرون می آید و به مادر که با تعجب نگاهش می کند، می گوید:



اگر این، اسم قایق باشد خیلی خوب است اما اگر اسم یک مدرسه باشد ... شاید این قایق کاردستی  
گروهی بچه‌ها بوده است ... حتماً آن‌ها الآن نگران قایقشان هستند.  
مادر لبخندی می‌زند و می‌گوید: بله من هم همین‌طور فکر می‌کنم.  
می‌گوید: پس من باید این قایق را به آن‌ها پس بدهم.  
مادر با لبخندی تصمیم او را تأیید می‌کند.  
قبل از این که بخوابد، دوباره برمی‌گردد و به مادر می‌گوید: ولی من چه‌طور می‌توانم این قایق را به  
آن‌ها برگردانم؟



۱. عبارت‌ها را کامل کن و برای

دوستان بگو! ◀

○ رضا برای برگرداندن قایق به صاحبانش می‌تواند ...

۲. پاسخ بده. ▶

○ اگر کسی یکی از کتاب‌ها یا اسباب‌بازی‌های تو را پیدا کند، از او چه انتظاری داری؟

○ چرا چیزی را که مال ما نیست، نمی‌توانیم برای خود نگه داریم یا از آن استفاده کنیم؟

۳. برای رسیدن به پاسخ‌های درست با دوست گفت‌وگو کن. ▶  
ما در برابر اموال دیگران چه وظیفه‌ای داریم؟

○ وسایل دوستان خود را می‌توانیم برداریم.

○ اگر بدون اجازه مال کسی را برداریم و یا از آن استفاده کنیم، کار حرامی انجام داده‌ایم.

○ اگر چیزی را پیدا کردیم، آن را برای خود برمی‌داریم.

○ برداشتن اموال کم‌ارزش دیگران، حرام نیست.

○ اگر چیزی را خیلی دوست داشتیم، می‌توانیم آن را برداریم و بعداً به صاحبش بگوییم.

۴. سخن پیامبر – صلی‌الله علیه و آله – را دوباره بخوان و به معنای آن

فکر کن. 🕒

پیامبر اکرم (صلی‌الله علیه و آله):

شایسته نیست که مسلمان چیزی از مال کسی را

بردارد جز با رضایت او.







## نگین



– وای! ... خدایا چه کنم؟ ... چرا این طور شد؟

تکه های سنگ قیمتی را برمی دارد و با ناراحتی به آن ها نگاه می کند.

– نه ... امکان ندارد درست شود ... کاری نمی توان کرد ...

اضطراب شدیدی تمام وجودش را فرا می گیرد.

– خدایا، این چه بلایی بود که به سرم آمد؟ ... کاش بیش تر

دقت می کردم! ... کمی فکر می کند؛ ناگهان از جا می پرد

و با خوش حالی می گوید:

تنها مشکل گشای من اوست.





و به راه می افتد.

در راه منزل امام ...

سعی می کند خودش را  
دلداری دهد.

– تقصیر من نبود ... آن

سنگ شکننده بود ...

اما.. اما کاش همان ابتدا

به حاکم می گفتم ...

نباید خجالت می کشیدم

... باید در این باره با او

شرط می کردم ... این را

باید به مولایم بگویم. اما

مدّتی نمی گذرد که دوباره غم وجودش را

فرا می گیرد و ترس بر او چیره می شود.

می گوید دیگر کار از کار گذشته است و من باید در انتظار مجازاتی شدید باشم ... آه خدای من ...

در منزل امام ...

هنوز بدنش از ترس می لرزد:



— مولای من، ... از شما می‌خواهم پس از مرگ من خانواده‌ام را دریابید و مراقب آن‌ها باشید. امام  
لبخند می‌زند.

— مگر چه شده یونس؟ ... چرا این قدر مضطربی؟



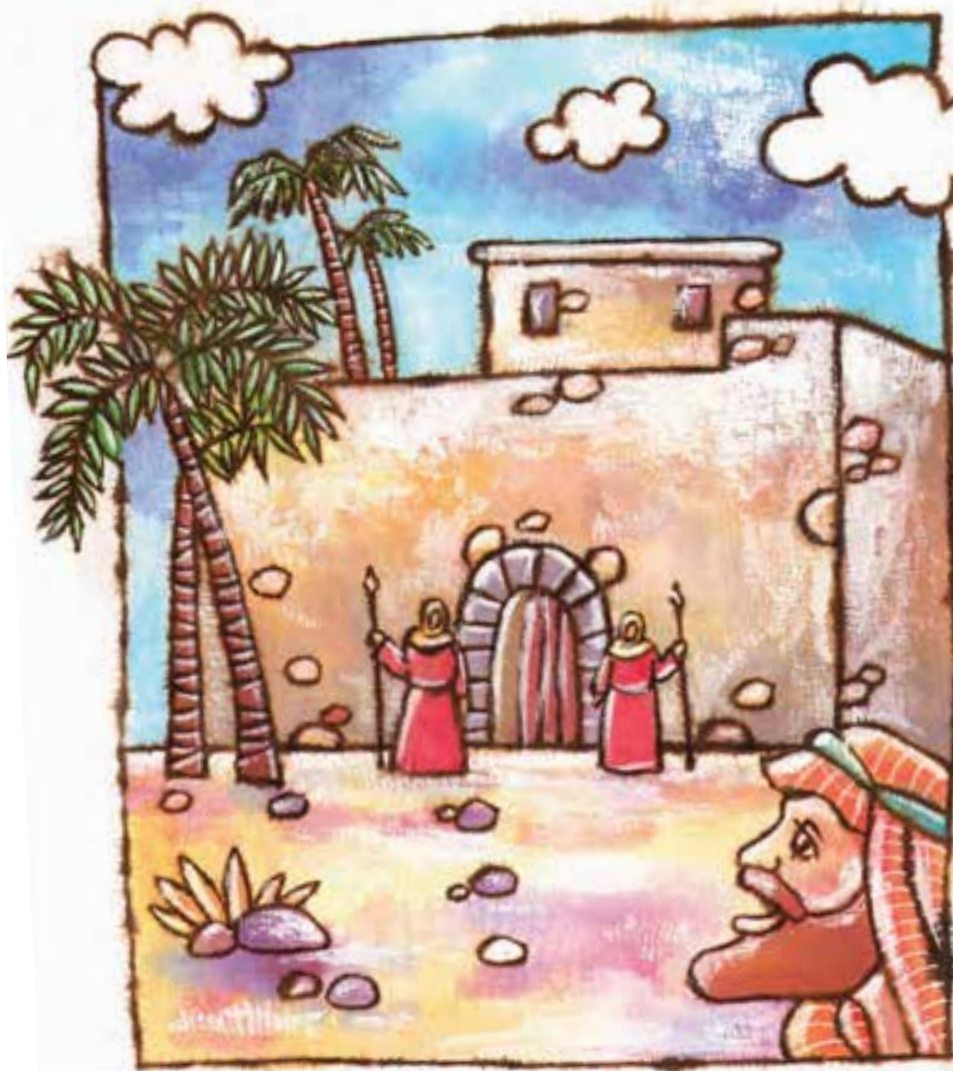
در سامرا زندگی می‌کند. همسایه‌ی حضرت امام هادی — علیه السّلام — است. شغلش، نقّاشی و  
حکاکی<sup>۱</sup> بر روی سنگ‌های قیمتی است. از دوستداران امام است و زیاد به خدمت ایشان می‌رسد.  
مدّتی پیش، حاکم، نگینی به او داد تا نقشی را روی آن حک کند. جنس نگین خوب نبود؛ به همین  
خاطر در حین کار، شکست و به دو نیم شد.

می‌گوید: مولای من ... فردا روزی است که باید انگشتی را به حاکم بدهم.  
اشک، چشمانش را پر می‌کند. صدایش می‌لرزد. با اندوه به حرف‌هایش ادامه می‌دهد.  
— او مرا هزار تازیانه می‌زند... مرا می‌کشد....

---

۱ — حکاکی: کنده‌کاری روی چیزی مثل سنگ یا فلز





— آرام باش ... به خانه ات  
برگرد ... اتفاق بدی نخواهد  
افتاد.

لحن صمیمی و قاطع امام،  
امیدوارش می کند.



اما ...

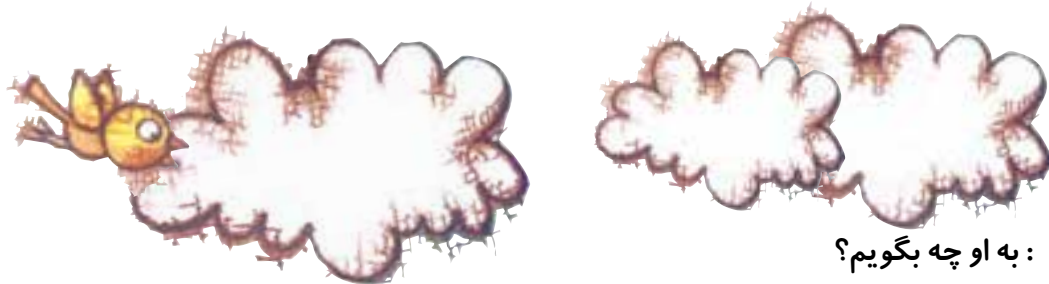
صبح روز بعد مجدداً به خانه ی  
امام وارد می شود.  
باز هم آشفته و نگران است.  
پیک حاکم برای بردن نگین  
آمده است.

نگران نباش یونس ... همراه او برو.  
سرش را پایین می اندازد.

دلش نمی خواهد در مقابل فرموده ی امام چیزی به زبان بیاورد اما ترس و دو دلی در حرکاتش موج  
می زند.

امام با لحنی آرام می گوید: یونس مطمئن باش! جز خیر و خوبی چیزی نمی بینی.  
یونس دوباره به حرف می آید.





: به او چه بگویم؟

فقط به آن چه می گوید گوش کن.

و یونس می رود.



دیگر صدایش گرفته و اندوهگین نیست.

چشمانش از شادی برق می زند.

امام می پرسد: چه شد یونس؟ ... می بینم که خوش حال و سرحالی!

یونس جواب می دهد: آری مولای من ... به راستی که جز خیر و خوبی چیزی ندیدم.

و بعد ادامه می دهد:

حاکم تا مرا دید، به من گفت که دخترانش در مورد آن نگین با یک دیگر جرّ و بحث کرده اند

و از من خواست که آن را دو نیم کنم تا اختلاف آن ها برطرف شود.

امام هادی - علیه السلام - خدا را شکر می کند.

چشم های یونس از خوش حالی پر از اشک می شود و در دلش شادی موج می زند.

او به امامش می نگرد و با خود می گوید ...

## برای خواندن

امام هادی - علیه السلام - در محله‌ای نزدیک مدینه به دنیا آمدند.

نام او را «علی» گذاشتند و بعدها به جهت داشتن صفات ممتاز به او لقب‌های هادی<sup>۱</sup>، نقی<sup>۲</sup> و امین<sup>۳</sup> دادند. پدر بزرگوارش امام محمد تقی - علیه السلام - بود و مادرش سمانه نام داشت.


ایشان در نوجوانی به امامت رسیدند و رهبری و راهنمایی مسلمانان را به عهده گرفتند.

از آن پس، به ارشاد و تربیت مسلمانان پرداخت تا آن که متوکل، خلیفه‌ی عباسی روی کار آمد. متوکل نیز مانند سایر خلفای عباسی مردی ستمکار بود. او از بیداری مسلمانان می‌ترسید و بیم داشت که مؤمنان نیروی حکومت او را در هم بشکنند؛ به همین خاطر، امام را با یک نقشه‌ی شیطانی از مدینه به سامرا - پایتخت خود - آورد و در آن جا تحت نظر قرار داد. متوکل هرگونه تماس و ملاقات مردم را با امام ممنوع کرد و در نهایت، نقشه‌ی به شهادت رساندن ایشان را طراحی کرد.


۱- هادی: هدایت کننده

۲- نقی: پاک، پاکیزه

۳- امین: امانتدار

۱. پس از خواندن متن درس، اکنون فکر کن و سپس عبارت را کامل کن. 

● من فکر می‌کنم، در انتهای داستان، وقتی یونس به امام نگریست، با خودش گفت...

۲. اگر دوست داری متن «برای خواندن» را بخوان و به اطلاعات درباره‌ی امام هادی - علیه السلام - بیفزای. 





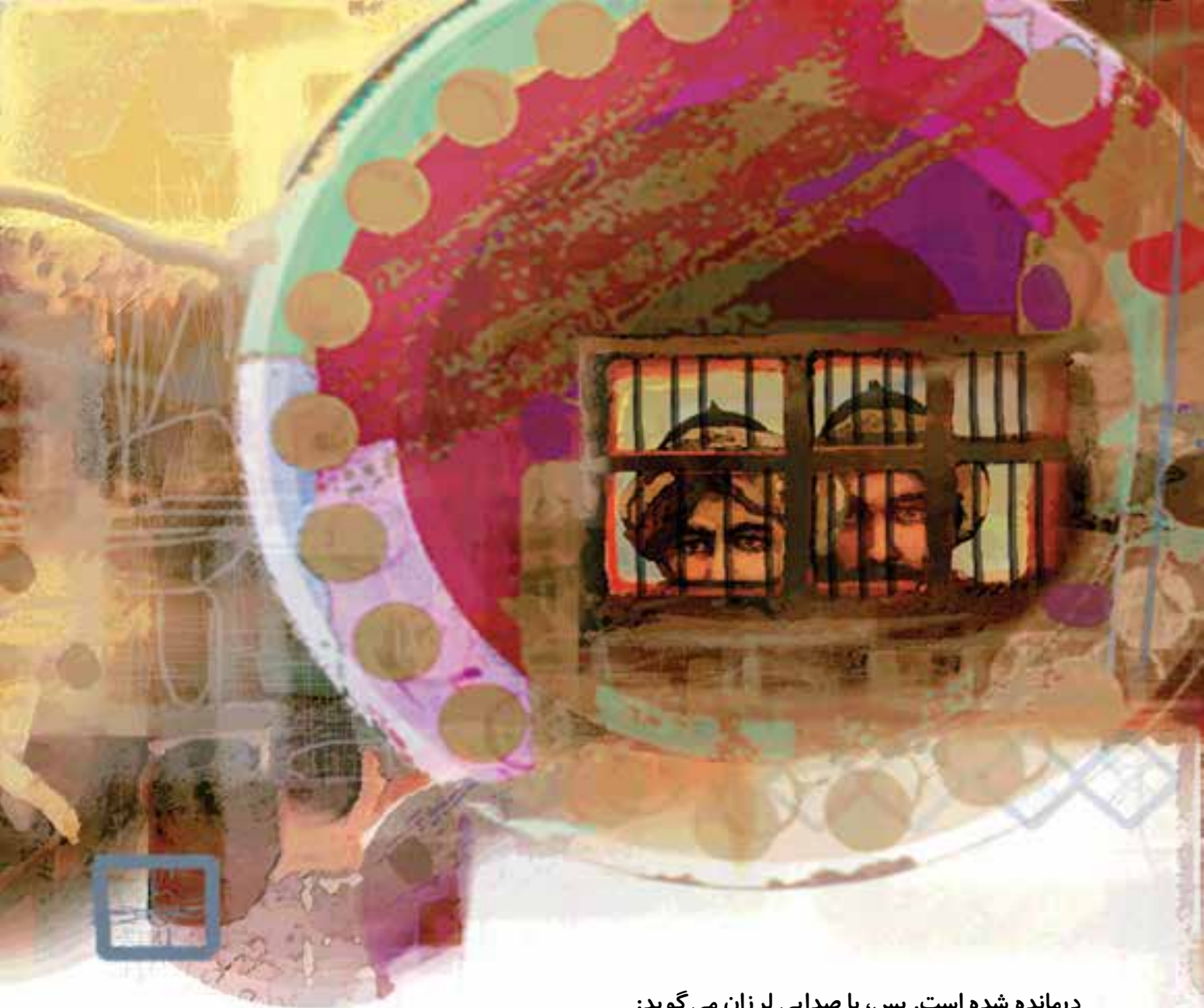
.....

ترس در چشمان رئیس زندان، موج می‌زند.  
یکی از بنی عباس<sup>۱</sup> با عصبانیت به او می‌گوید: ما امام شیعیان را حبس کرده‌ایم؛ او را به تو سپرده‌ایم  
اما تو بر او سخت نمی‌گیری... چرا؟ ... در این باره چه توضیحی داری؟...  
رنگش پریده و لب‌هایش به هم چسبیده است. آب دهانش را به زحمت فرو می‌برد. ترسش را به  
سختی پنهان می‌کند و منتظر می‌ماند.  
بنی عباس با خشم به او می‌نگرند. و با نگاهی تهدیدآمیز می‌گویند:  
— باید او را بیش از این اذیت و آزار کنی... باید او را بیش تر شکنجه کنی. در مقابل خشم بنی عباس

---

۱- خلفای عباسی و یاران آنها





درمانده شده است. پس، با صدایی لرزان می گوید:

– من ... من چه کار ... می توانم بکنم؟

می گویند: چه کار می توانی بکنی؟ ... این همه راه برای اذیت و آزار او وجود دارد...

با درماندگی پاسخ می دهد: من ... او را به دست دو نفر از بدرفتارترین افرادم سپردم ... ولی...

– ولی چه؟! ... حرف بزن!

– من آن دو را انتخاب کردم تا فرزند رسول خدا را اذیت و آزار کنند ... اما...

– اما چه؟! ...

– اما اینک هردوی آن ها ... از هواداران حسن بن علی شده اند و دائماً در حال عبادت اند.






— چه می گویی؟... این، حرف بیهوده‌ای است ... هرچه زودتر دستور بده آن‌ها را بیاورند.  
دستور می دهد دو زندانبان را بیاورند.

•


بزرگان بنی عباس با خشم برسر دو زندانبان فریاد می زنند.  
: وای بر شما!... این چه برخوردی است که با امام شیعیان دارید؟ ... شما به جای این که او را آزار دهید،  
خودتان هم شبیه او شده‌اید؟  
یکی از زندانبان‌ها با آرامش و شجاعت می گوید: ما درباره‌ی مردی که روزها روزه می گیرد و شب‌ها را تا  
صبح به عبادت خدا مشغول است، چه می توانیم بگوییم؟  
دیگری می گوید: حسن بن علی مردی پرهیزکار است که به غیر از عبادت خدا، کار دیگری انجام نمی دهد.  
و اوّلی ادامه می دهد: از نگاهش مهربانی و عطوفت می بارد ... او همواره برای ما دعا می کند.  
بنی عباس خشمگین و مضطرب‌اند. آن‌ها احساس ذلّت و خواری می کنند.  
همه سکوت کرده و سرها را به زیر انداخته‌اند. همه نگران‌اند.


## برای خواندن

روز جمعه هشتم ماه ربیع الثانی چشم به جهان گشود. پدرش امام هادی - علیه السلام - و مادرش بانویی پاکدامن به نام سلیل بود. چهار ساله بود که به اجبار حکومت عباسی همراه پدر به سامرا روانه شد و در منطقه‌ای نظامی به نام عسکر و تحت نظر حکومت به زندگی خود ادامه داد. به همین جهت او را عسکری نامیدند. در جوانی، پدرش را از دست داد و خود پیشوایی مسلمانان را به عهده گرفت. در زمان قبول این مسئولیت، هنوز تحت کنترل بنی عباس بود ولی به طور مخفیانه پاره‌ای از دوستانش با او ملاقات می‌کردند و از دانش سرشارش بهره می‌گرفتند. کم‌کم شهرت علمی و کمال اخلاقی و معنوی او سراسر جهان اسلام را فراگرفت و مردم را شیفته‌ی دیدارش کرد؛ از این رو آن‌ها از همه‌سو به خانه‌ی حضرت روی می‌آوردند. نفوذ و شهرت امام به زیان خلفای عباسی بود؛ پس، ایشان را زندانی و از مردم دور کردند. حضرت پس از مدتی تحمل رنج، از زندان آزاد شد، اما صلاح را در این دید که به‌طور مستقیم با مردم تماس نداشته باشد. به همین سبب، برای حل کردن مشکلات و پاسخ دادن به سؤالات آن‌ها نمایندگانی را انتخاب کرد. هرکس مشکل و سؤالی داشت، با نمایندگان امام تماس می‌گرفت و از طریق آن‌ها پاسخ خود را دریافت می‌کرد. امام مدتی با این وضع زندگی کرد و سرانجام، روز هشتم ربیع الاول سال ۲۶۰ هجری قمری با نقشه‌ی بنی عباس به شهادت رسید.

۱. با دوستان گفت‌وگو کن و با توجه به متن درس به سؤالات پاسخ بده.  امام حسن عسکری - علیه السلام - چه کرده بود که زندانبان‌ها تا این حد به او علاقه‌مند شده بودند؟

● فکر می‌کنی چرا بنی عباس این قدر از تأثیر رفتار امام حسن عسکری - علیه السلام - بر مردم نگران بودند؟

۲. با همکاری دوستان، برای درس نام مناسبی انتخاب کن. 

۳. اگر دوست‌داری متن «برای خواندن» را بخوان و به اطلاعاتت درباره‌ی امام حسن عسکری - علیه السلام - بیفزای. 



## دست در دست دوست

غروب حیرت‌انگیزی است.  
آسمان حالت دیگری دارد.  
پرنندگان هرکدام راهی لانه‌ی خود شده‌اند.  
روشنایی روز کم‌کم در حال بی‌رمق شدن است.  
انگار اتفاق عجیبی در راه است.  
شب شگفتی است.  
حس دیگری دارم.  
سوار بر اسب به سمت حرم سیدالشهدا (علیه‌السلام)، پیش می‌روم.  
تنهایی،  
تاریکی،  
سکوت،  
نسیم خنکی در حال وزیدن است.  
حال دیگری دارم.  
گویا کسی مرا به خود می‌خواند.  
مگر چه اتفاق مهمی پیش روست؟  
صدای باد، همدم من در آن فضای تاریک است.  
اما من، آرام، بی‌صدا، خاموش، در دل ذکر می‌گویم.



الله اكبر، الله اكبر...  
الحمد لله، الحمد لله...  
سبحان الله، سبحان الله...  
از فاصله‌ای نه‌چندان دور، صدایی توجه مرا به خود جلب می‌کند.  
گوش خود را به باد می‌سپارم.  
گویی صدای پای کسی است.  
آرام آرام نزدیک می‌شود.  
نزدیک و نزدیک‌تر،  
با وقار،  
سنگین،  
نرم،  
دیگر فاصله‌ای نمانده است، چهره‌اش را به خوبی می‌بینم.  
مردی شگفت، بلند بالا، خوش سیما و دوست‌داشتنی،  
از دیدن چهره‌ی زیبا و روحانی او و هم‌چنین لبخند شیرینش آرامشی در من ایجاد شده است.  
مانده‌ام چه بگویم، واژه‌ها تاب عظمت او را ندارند.  
سلام می‌کند و مرا به نام صدا می‌زند و می‌پرسد: در این شب جمعه به کجا می‌روی، ای شیخ حسن حلی؟  
خدایا، او کیست؟!



نام مرا از کجا می‌داند؟!

در این وقت شب با من چکار دارد؟!

شکوه و عظمتش مانع از این می‌شود که نامش را ببرسم.

می‌گویم: برای زیارت به حرم آقا و مولایم امام حسین – علیه‌السلام – می‌روم.  
چیزی نمی‌گوید. اما چهره و نگاهش بیان‌کننده رضایت قلبی او از این کار است.

سکوتی معنادار حکمفرما شده است.

در کنار یک‌دیگر به سمت حرم در حرکتیم.

به دقت حرکات و رفتارشان را نظاره می‌کنم.

حالم دگرگون است.

نمی‌دانم چه بگویم و چگونه بر این حالت خود مسلط گردم.

سخنانی کوتاه بین من و او رد و بدل می‌شود.

چقدر دوست دارم این گفت‌وگو ادامه پیدا کند.

سؤالاتی چند از آن بزرگوار می‌پرسم.

با کمال حیرت؛ سؤالات را یک به یک و به آسانی هرچه تمام‌تر پاسخ می‌گوید.

احساس می‌کنم با مرد فاضل و دانشمندی روبه‌رو هستم،

لذا فرصت را غنیمت می‌شمرم و سؤالات دیگری که ذهنم را

به خود مشغول کرده و تا آن زمان برای آن‌ها جواب مناسبی

نیافته‌ام را می‌پرسم.

پرسش‌ها و پاسخ‌های روشن در پی هم،



تا این که مسئله‌ای می‌پرسم و او پاسخی می‌دهد،

به‌نظم سند سخن را در کتاب و روایتی ندیده‌ام.

با مهربانی به من می‌فرماید: «هنگامی که به منزل بازگشتی فلان

کتاب را باز کن، در فلان صفحه و فلان سطر آن را بخوان.»



۱. پس از خواندن متن درس، فکر کن و سپس عبارت زیر را کامل کن.   
 من فکر می‌کنم در انتهای داستان، وقتی علامه حلی می‌داند امام زمان — عجل‌الله تعالی فرجه — را زیارت کرده است، از خدای خود چنین درخواست می‌کند که...  
 ۲. فکر کن و با مشورت دوستانت بگو چرا علامه حلی توفیق زیارت آقا امام زمان — عجل‌الله تعالی فرجه — نصیبشان شد؟ آیا ما هم می‌توانیم امام را ببینیم؟ برای این توفیق چه کارهایی باید بکنیم؟ 

### برای خواندن

در شب ۲۹ رمضان ۶۴۸ هجری قمری فرزندی از خاندانی پاک سرشت به نام حسن به دنیا می‌آید. پدرش از دانشمندان و فقیهان عصر خویش در حله است. «حله» شهری در عراق است. وی در کودکی پس از آموختن قرآن و خط، تحصیلات مقدماتی را نزد پدر فاضل خود فراگرفت و به سبب کسب فضیلت‌ها و نیکی‌ها در همان دوران کودکی به لقب «جمال‌الدین» (زینت و زیبایی دین) مشهور گردید. تا این که با استفاده از محضر دیگر علما و فقها به مراحل عالی رسید و به نام «علامه حلی» آوازه یافت. یکی از دانشمندان می‌گوید: «علامه حلی نظیری ندارد نه پیش از زمان خودش و نه بعد از آن.»  
 او زمانی به رهبری شیعیان انتخاب شد که تنها ۲۸ بهار از زندگی او گذشته بود. او در ۲۱ محرم سال ۷۲۶ قمری دار فانی را وداع گفت و در جوار بارگاه ملکوتی مولای متقیان علی — علیه‌السلام — در حرم مطهر به خاک سپرده شد.

ناگهان به خود می‌آیم و با خود می‌گوییم، شاید این شخص که در کنارم می‌آید و چنین مطلع و آگاه است مولای عزیزم امام زمان — عجل‌الله تعالی فرجه — باشد، برای این که واقعیت برایم معلوم شود، می‌پرسم: آیا من می‌توانم حضرت صاحب‌الزمان — علیه‌السلام — را ببینم یا نه؟  
 در همین حال کمی به من نزدیک تر می‌شود و دستش را در دستم می‌گذارد و این جمله به یاد ماندنی را بر زبان می‌آورد که:

«چگونه صاحب‌الزمان را نمی‌توان دید و حال آن که دست او در دست توست؟!»  
 با شنیدن این سخن بی‌اختیار از شدت شوق از حال می‌روم و بیهوش می‌شوم.

وقتی به هوش می‌آیم، با حیرت و شگفتی به اطراف می‌نگرم تا شاید روی زیبای او را دوباره ببینم. مات و حیران مانده‌ام، دستی به سر و صورتم می‌کشم و دقیق‌تر به دور و بر خود نگاه می‌کنم، ولی کسی را نمی‌بینم.

افسوس که او رفته است.  
 باران اشک امانم نمی‌دهد.  
 و اینک من مانده‌ام و حسرت دیدار دوباره. لحظه‌ای چهره زیبای او را فراموش نمی‌کنم.